

شهید غلامرضا دبیر



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

| | |
|-------------|-----------------|
| نام پدر | عباس |
| تاریخ تولد | ۱۳۴۴/۰۷/۰۱ |
| محل تولد | بوشهر - دشتستان |
| تاریخ شهادت | ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ |
| محل شهادت | شرق دجله |
| مسئولیت | تک تیرانداز |
| نوع عضویت | پاسدار |
| شغل | پاسدار |
| تحصیلات | دوره ابتدایی |
| مدفن | بی بر ۱ |

زندگینامه

زندگینامه شهید

غلامرضا دبیر فرزند عباس در نهم مهر ماه سال چهل و چهار هجری شمسی در خانواده ای متدین و مؤمن در وحدتیه (بی برآ) چشم به دنیای خاکی باز کرد. غلامرضا تنها پسر خانواده بود که با تولدش نور امید و عشق در زندگی پدر و مادرش دو چندان شد. از همان ابتدا خلق خوش و پاکی ضمیر در نهادش نمایان بود.

چون پدر به کار کشاورزی مشغول بود و در سختی به سر می برد او نیز در تأمین مخارج خانواده در کنار پدر تلاش و کوشش می کرد. ابتدای کودکی را با همه ی احترامی که از طرف والدین به او می شد با سخت کوشی آغاز کرد تا به تن پروری نپردازد و مزه ی کار را بچشد.

پدر و مادر او را با احکام و فرایض دینی آشنا ساختند و او در انجام واجبات از هیچ کوششی دریغ نمی ورزید. همیشه سعی می کرد نماز خود را اول وقت ادا کند.

مادر او را به مکتب خانه می فرستاد تا با قرآن این کتاب هدایت آشنا شود و هر چه بیشتر رموز و اسرار عالم هستی را دریابد. با ورود به دوره ابتدایی تحصیلی عملاً خود را برای یادگیری علم و دانش آماده می کند. خانواده در این راه هر چه در توان دارند برای او انجام می دهند. او نیز تا سال چهارم ابتدایی را با موفقیت پشت سر می گذارد. عدم تمکن مالی و ناتوانی پدر در تأمین مخارج خانواده مسئولیت او را دو چندان می کند ناچار جهت امرار و معاش و کمک به خانواده به کارگری در محل می پردازد، وقفه ای تحصیلی برایش ایجاد می گردد و تنها نان آور خانواده ی کوچک خود که پدر و مادر و خواهرش اعضای آن هستند می شود.

سن سیزده سالگی او مصادف شد با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی و او با مرحله جدیدی از زندگی خود روبه رو شد عشق به خمینی سراسر وجودش را فرار می گیرد و با همان سن کم در راهپیمایی های محل شرکت فعال می یابد.

با تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی جهت دفاع از میهن اسلامی به ندای امام لبیک گفت و در بسیج محل فعالیت خود را شروع کرد با حضور در پایگاه محل و آموزش اسلحه و نگهبانی و خود را آماده ی دفاع از دست آوردهای مهم انقلاب می کند و در این راه از هیچ کوششی دریغ نمی ورزد.

سال ۶۲ خوشیدی ازدواج می کند و همان سال به عنوان پاسدار وظیفه ی سپاه عازم جبهه ی جنوب می گردد و با حضور خود دینش را به میهن ادا کند.

پس از سه، چهار روز که کنار خانواده بود برای بار سوم به جبهه جنوب اعزام شد. شرق دجله شاهد رشادتهای رزمندگان غیور ایرانی است عملیات بدر با رمز یا فاطمه الزهرا (س) آغاز می شود. غلامرضا دبیر جوانی غیور و دلیر در این عملیات جانانه جنگید و در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۱ بر اثر اصابت ترکش دشمنان به سر جاودانه گردید و به خیل شهدای خمینی پیوست. (پدر و مادر شهید نیز پس از شهادت فرزند دار فانی را وداع گفتند تا در کنار فرزندان بیارامند. روحشان شاد)

وصیت نامه

غلامرضا وصیت نامه خود را در تاریخ هجدهم دی ماه سال شصت و سه اینگونه مرقوم داشت :

بسم رب الشهداء و الصدقین

« ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون . »

هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته می شوند مردگانند بلکه زنده اند و نزد خدا روزی داده می شوند .

ای آشنای پاک

بانگی بلند کن

تا بشکند سکوت

تا که بلرزد نهان

اینکه خمینی است رهبر مستضعفان .

این بنده حقیر و گناهکار بنا به فرمایشات پیغمبر و امامان وظیفه ای را که بر عهده من است پیام و وصیتی است به عرض امت شهید پرور ایران می رسانم . آری اگر کربلا نصیبم شد چه بهتر و اگر شهادت هم نصیبم شد چه بهتر .

ای اسلام عزیز ای کاش صدها جان داشتم و همچون حسین در راهت می دادم که این جانها در مقابل حسین هیچ ارزشی ندارد .

اگر شهادت در راه خداوند نصیبم شد که افتخار است خداوند شهادت من را بپذیر با شهدای بدر و احد و کربلا محشورم بگردان ای حسین (ع) در آن زمان نبودیم تو را یاری کنیم ولی در این زمان می جنگیم و پیش می رویم و فرزند تو را یاری می کنیم .

پیامی دارم به ملت شهید پرور ایران که مبدا در رخت خواب ذلت بمیرد که مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت است .

ای مردم دست به دست یکدیگر دهید تا کاخ ستمگران و شیاطین را واژگون کنید .

پیامی دارم به اهالی وحدتیه (بی بر) اگر خداوند شهادت را نصیبم کرد مرا کنار شهیدان وطن خودم یعنی وحدتیه (بی بر) : در کنار پسر عمویم مرتضی سمفانی ، علی مزارعی ، حمزه شجاع ، محمود بنوی و سید عسکرها به خاک بسپارید .

وصیتی دارم به پدر و مادرم . خدا کند که مرا حلال کنید زیرا زحمتهای زیادی برای من کشیده اید و نتوانستم جبران آنها را بکنم . از بستگانم می خواهم که فرزندانم عباس را حسین وار در آغوش خودتان بگیرید و به او درس قرآن بیاموزید و او را در مدرسه بگذارید تا در آینده بتواند به کشور عزیز خودش خدمت کند .

از مردم می خواهم که برای من لباس سیاه بنوشید و برایم گریه و زاری نکید زیرا که احتیاج به گریه و زاری ندارم .

از خواهرم می خواهم که مرا حلال کند زیرا در کوچکی او را زحمت دادم و پیش او شرمنده هستم کار نمونه ای برای او انجام ندادم از خانواده خودم می خواهم که مرا حلال کنند

وسایل منزل چیزی ندارم و اگر از مال دنیا قلیل وسایلی است ، به پسر و واگذار می کنم .

از دایی ام می خواهم که مرا حلال کند و از اقوام و خویشان می خواهم که مرا حلال کنند از کسانی که نخل در کنار نخل پدرم دارند می خواهم مرا حلال کنند زیرا که نادان بودم و شاید کار خلافی از من سر زده باشد و از همسایگان و تمام دوستان و رفیقان می خواهم مرا حلال کنند .

والسلام مورخه ۱۸/۱۰/۶۳ پاسدار وظیفه غلامرضا دبیری .

شرق دجله لاله رویدست از خون « دبیر »

صوت تکبیرش به گوش باد پیچان یاد باد

مصاحبه

همسرش از قول مادر شهید مرحومه ملکی آذری می گوید: « غلامرضا را خیلی دوست داشتم چون او را از خدا خواسته بودم و او تنها پسر من بود که خدا به من هدیه کرده بود. سعی می کردم بخاطر این موهبت او را با دیانت و ایمان پرورش دهم به همین دلیل هر وقت نماز می خواندم او در کنارم به نماز می ایستاد دعا که می کرد دستانش را بالا می گرفت. »

خاطرات

همسرش در مورد او می گوید : هنوز هیجده سالگی خود را تمام نکرده بود که به همراه خانواده اش به خواستگاری من آمدند . از متانت و وقار غلامرضا و سادگی و صفای پدر و مادرش خوشم آمد با میل و رغبت ازدواج من و او صورت گرفت چهره ی خندان و گفتار نیکویش هیچ وقت از یادم نمی رود . در آن حال و هوای که جوانمردان این مرز و بوم میدان سخت کازار و رزم را به زندگی راحت خانه ترجیح می دادند آن عزیز نیز هم در دوران سربازی و هم پس از آن به جبهه رفت پسر عباس (محمدجفر) وقتی متولد شد ، پدرش به نبرد با دشمن مشغول بود بعد از سه ماه که از تولد فرزندمان می گذشت از جبهه برگشت و چند روزی همراه ما بود به او گفتم : باز هم می خواهی بروی ؟ لبخند ملایمی بر لبانش بست : « اگر جوانانی مانند من نروند چه کسانی باید جلوی دشمن بایستند؟! » گفتم : تازه پسرمان نیاز به محبت های تو دارد . بمان . نمی خواهم دست کسی غیر از تو روی سرش کشیده شود . می ترسم آخرین جملاتی که گفت این بود : « به خدا توکل کن . شهادت لیاقت می خواهد اگر نصیب من شود که بزرگترین افتخار است . تو هم باید افتخار کنی . به پسر هم یاد بده که در این راه گام بردارد . »

شب قبل از شهادت همسرش در عالم خواب می بیند که جمعیت زیادی در منزلشان جمع می شوند اتومبیل سفید رنگی وارد می شود : « دیدم دو نفر از اتومبیل پیاده شدند در حالی که شخصی درون پتو پیچیده شده بود از آن بیرون آوردند از بین جمعیت او وارد کردند و آوردند توی اتاق . نگاه کردم دیدم غلامرضا است در حالی که یک دست و یک پای خود را از دست داده بود . چهره اش خیلی نورانی شده بود . گفتم چه شده ؟ چرا اینطور شده ای؟ نه دستی نه پایی گفت : « من که خوبم ، آنجا عزیزانی بودند که خاکستر شدند (صبح که از خواب بیدار شدم صدقه دادم . احساس خوبی نداشتم می دانستم برای غلامرضا اتفاقی افتاده است . بارها از او شنیده بودم که به خدا توکل کن . از خدا خواستم او را سلامت بدارد تا این که کمی آرام شدم ، روز بعد ساعت ده صبح بود .

داشتم پسر شش ماهه ام را شیر می دادم . مادر غلامرضا هم داشت نان می پخت . خوابم را برای او هم گفته بودم هر دو نگران بودیم . مادر مرتب گریه می کرد می گفتم : « گریه نکن با گریه کار درست نمی شود » می گفت : « نگرانم می ترسم برای بچه ام اتفاقی افتاده باشد » ناگهان صدای در بلند شد . و رفتم در را باز کردم دیدم مرحوم حاج آقا شجاع روحانی محترم شهر پدر شهید حمزه و آقای اسماعیل اسماعیلی زاده هستند . سلام کرد . گفتم بفرمائید : بفرمائید منزل خودتان است . دیدم اتومبیلی نیز بیرون پارک شده و دو خواهر محجبه از آن پیاده شدند آنها هم وارد شدند گفتم : حاج آقا خیر باشد چه شده ؟! آقای اسماعیل زاده حرفم را قطع کردند و گفت : مادر غلامرضا کجاست ؟ مهدی عباسی تشریف دارند ؟

یا ۱ یا ۱ من در حالی که پسر مرا در آغوش گرفته بودم و او گریه می کرد یکی از خانمها گفت : به بچه شیر بده کمی با پسر بازی کردم حاج آقا شجاع و آقای اسماعیل زاده داشتند با مادر غلامرضا صحبت می کردند که ناگهان صدای ضجه و زاری او بلند شد همان لحظه درک کرده بودم خوابم تعبیر شده بود . گفتم چه شده ؟ مادر گفت : « هر چه می خواست بشود شد ، دیگر چیزی نفهمیدم »



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران